

دانلود رمان شوبات

دانلود رمان های ملیکا شاهوردی

رمان عاشقانه ، رمان جنایی ، رمان مافیایی

مقدمه:

پاشنه ی کفشش را با ریتم خاصی روی زمین کوبید و فندق نقره ای رنگش را میان دو انگشتش، به حرکت در آورد.

با دست دیگرش، جعبه فلزی سیگار سناتورش را از جیب شلوارش خارج کرد و بعد از باز کردنش، یک نخ گوشه لبش گذاشت.

– چرا چیزی نمیگی؟! هوم؟

صدای باز و بسته شدن در پوش فندکش، در گوش دخترک پیچید و ترس را در دلش رخنه کرد.

با دستان لرزان و یخ زده اش، پیراهنش را چنگ زد.

هر لحظه، هرکجا و هر ثانیه وجودش را کنارش حس می کرد؛ حتی حالا که فاصله شان به اندازه یک اتاق بود!

در خودش جمع شد. چطور می‌توانست از او خلاص شود، وقتی
همانند سایه ای شوم بر روی زندگی اش بود؟
نفس عمیقی کشید، پیراهن کوتاهی که به اجبار تنش کرده بود
نیز متعلق به همان کابوسش بود.
مشکی، درست همانند زندگی خودش و او...
آب دهانش را پر سر و صدا قورت داد و با مردمک های لرزانش
به مقابلش نگاه کرد.
روی صندلی راک معروفش نشست و غرق در دود سیگارش شده
بود.
خودش را روی صندلی تکان داد؛ صدای جیرجیرش همراه با
صدای جهنمی خودش ترکیب شد و سکوت مرگبار اتاق را
شکست.
– یه چیزی بگو، حرف بزن... نمی‌دونی لالمونی گرفتنت رو دوست
ندارم Kızılçık!؟
کاسه چشمانش درشت شد و دست و پایش شروع به لرزیدن
کردند.
لالمانی گرفته بود و حتی جرئت نمی‌کرد دهان باز کند.

البته می‌خواست هم نمی‌توانست. دست خودش نبود، تا سر حد مرگ از آن مرد می‌ترسید.

– بلند شو، یالا بیا اینجا!

با زبانش، لب‌های خشک شده‌اش را تر کرد و کف دستش را روی دیوار قرار داد.

با هزار بدبختی از جایش بلند شد و به جلو حرکت کرد.

قدم‌هایش آرام و مورچه‌ای بود؛ گویی داشت به پیشواز مرگ و زیارت عزرائیل می‌رفت!

فندک را کف دستش غلتاند و باز و بسته‌اش کرد.

پشتش به او بود؛ اما می‌توانست حدس بزند در چه حالتی است.

او را بیشتر از خودش بلد و تک‌تک حرکاتش را از بر بود.

پوک عمیقی گرفت و دودش را در سینه‌اش حبس کرد.

گلویش سوخت، اما او این سوزش را دوست داشت.

نگاهش را به سرخی سر سیگارش داد و دودش را آرام و بی‌عجله، از بین لب‌هایش رها کرد.

– یه داستان جالب برات تعریف کنم؟! دوست داری بشنوی خوشگلم؟

نفس در سینه دخترک حبس شد و پاهایش از حرکت ایستاد.

از خوشگلم گفتن هایش بیزار بود و حس بدی را به او میداد.
تردید را کنار گذاشت و جلوتر رفت.
حالا با کم شدن فاصله شان، بهتر می‌توانست بوی سیگارش را به
مشامش بکشد.
برعکس سیگارهای دیگر که بوی نامطبوعی داشتند، اما سیگار او
بوی شراب می‌داد.
خاص بود و دست نیافتنی، اصلا مگر او چیزهای دم دستی را
دوست داشت؟!
نه... به هیچ عنوان!
بارها از زبان خودش شنیده بود که از هر چیزی خوشش نمی‌آید!
صدای خش دارش در گوشش طنین انداخت و مو بر اندامش
سیخ کرد.

...Hadi güzelim çabuk ol –

(یالا عزیزم، زود باش)

گوشه لب رنگ پریده اش را گاز گرفت و جلوتر رفت؛ درست
مقابل او ایستاد و نگاهش را به پاهای عریانش دوخت.

از سر بلند کردن و روبه رو شدن با چشمان تیره اش وحشت داشت.

– سی سال پیش، تو یکی از روستاهای دور افتاده؛ به یه تازه عروس انگ خیانت زدن!

پوک غلیظ تری به سیگارش زد و دودش را در صورت دخترک رها کرد.

چشمانش را بست و پلک هایش را روی هم فشرد.

آرامشش، آرامش قبل از طوفان بود؟! یا می‌خواست با خونسردی اش دخترک را به مرز جنون برساند؟!

– همون شب بردنش میدون شهر و سنگسارش کردن، انقدر بهش سنگ پرتاب کردن که کل میدون به رنگ خون در اومد... فیلتر سیگارش را زمین انداخت و با پاشنه کفشش، خاموشش کرد.

به آنی دستش را دراز کرد و مچ دست دخترک را چنگ زد.

حرکتش باعث شد قلبش در سینه اش بلرزد و ضربان قلبش بالا رود.

آب دهانش را قورت داد و دوبار پشت هم پلک زد.

– ولم... کن...

زهر خندی کنج لب مرد نشست؛ گردنش را به چپ و راست تکان داد و همزمان نگاهش را به صورتش دوخت.
زیر چشمی و با ترس نگاهش می‌کرد.
با قدرت دستش را کشید و او را در آغوشش قفل کرد.
صدای ناله پر درد دخترک، همزمان شد با شکار لب هایش...
جیغ خفیفی کشید و خواست خودش را عقب بکشد اما نتوانست؛ آغوشش همانند حصاری آهنی بود و زورش به او نمی‌رسید!
با سوزش شدیدی که در لب پایینش پیچید؛ قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد.
ناخن هایش را دوطرف بازویش فشرد و از درد ناله کرد؛ همان لحظه مرد خودش را عقب کشید و دم و بازدم عمیقی گرفت.

– Devamını ister misin ?

(ادامه اش رو میخوای؟!)

سرش را بالا آورد و با مردمک های لرزان نگاهش کرد.
زبانش را روی لبش کشید و تند تند سرش را به چپ و راست تکان داد.

پوزخند مرد عمیق و عمیق تر شد.

– که اینطور!

با دو انگشتش؛ چانه دخترک را در دستش گرفت و سرش را صاف نگه داشت.

– با وجود اون همه سنگی که بهش خورد و خونریزی شدیدی که داشت نمرد و این شد که افراد روستا اسمش رو گذاشتن سگ جون!

با انگشت شستش، خون روی لبش و جایی که گاز گرفته بود را پاک کرد.

– برای بیشتر زجر دادنش؛ شبونه بردنش قبرستون و زنده زنده خاکش کردن تا با جون دادن بمیره!

دستش را عقب کشید و سرش را صاف کرد.

نگاه تیزش، صورت رنگ پریده و ترسیده دخترک را شکار کرد.

– لحظه های آخر مرگش، عزرائیل اومد پیشش و ازش یه سوال پرسید؛ میدونی چی گفت خوشگلم؟!

سر انگشت هایش را روی قفسه سینه عریانش به حرکت در آورد.

– گفت به نظرت آدم‌ها بی رحم تر، بی وجدان تر و کثیف ترن؟ یا شیطان؟!

عرق از تیغه کمرش چکید و قلبش تند تند شروع به کوبیدن کرد. خودش را تکان داد، اما نتوانست از شر آغوش سفت و سختش رها شود.

ملتمسانه به او زل زد و با لکنت گفت:

– ولم کن برم؛ خواهش می‌کنم...

جواب خواهشش، شد پوزخند تمسخر آمیزی و بس!

لب‌هایش را روی هم فشرد و با بغض نگاهش را گرفت.

مرد سرش را خم کرد و لب‌هایش را روی ترقوه دخترک گذاشت.

از برخورد لب‌های داغش با پوست تنش لرزید؛ اما عقب نرفت.

– تو چی فکر میکنی خوشگلم؟ کدوم بی رحم تره؟ نژاد انسان یا شیطان؟!

با سکوت او لبخندش بیشتر شد.

سرش را بالا برد و کنار گوشش نگه داشت.

نفسش را روی لاله گوشش رها کرد.

– دوست نداری که به سرنوشت اون زن دچار شی؟ نه؟

دخترک باز هم سکوت کرد و از تهدیدش به خودش لرزید.
به نفس نفس افتاده بود و بدنش دسته کمی از کوره آتش
نداشت...

دستش را آرام و با نوازش روی ساق پایش کشید.

– ولی من انقدر راحت نمی‌کشم؛ روشم با بقیه فرق داره. میدونی
چرا؟!

نیشخندی زد و با جدیت به چشمانش خیره شد.

– چون من خود سیاهیم؛ همون سیاهی که به هیچ نوری اجازه
نفوذ نمیده و همه رو تو لجن و کثافت قعر می‌کنه!

سرآغاز

انگشت اشاره اش را با ضرب و ریتم خاصی روی فرمان کوبید و با
چشمان ریز شده به مقابلش خیره شد.

درست همانند هر بار ساکت بود و حتی مگس هم مقابل آن عمارت
سفیدِ دوبلکس پر نمی‌زد.

و البته که دلیل اصلی رفت و آمد هایی که تقریباً صفر بود، خارج از شهر بودنش و از همه مهم تر موقعیتش که در دل جنگل قرار داشت بود.

با احساس خفگی و گرمای بیش از حد؛ شیشه ماشین را پایین داد.

باد سردی وزید و همین باعث شد صدای اعتراض دخترکی که کنارش روی صندلی شاگرد نشسته بود بلند شود.

– بده بالا شیشه رو، یخ زدم!

تاک ابرویی بالا انداخت و نگاهی به پالتوی مشکی و بوت بلندی جیری که پوشیده بود انداخت.

سپس سرش را چرخاند و به تیشرت سفید و شلوار آبی خودش، که با نیم بوت طرح اسکلتی تمام کرده بود نگاه کرد.

– این همه خودت رو پوشوندی کیمیا؛ باز سردته؟! جای من بودی چی؟

تک خنده ای کرد و شیشه را مجدد بالا داد.

– ببخشید که وسط زمستونیم و از قضا تو جنگل؛ به نظرت طبیعی نیست سردم باشه؟!

نگاه کوتاهی به سمتش انداخت و در سکوت از ماشین پیاده شد.

در همان حین کلید صندوق را فشرد و در را آرام بست.
چند قدم به جلو رفت؛ دستانش را در جیب شلوار جینش فرو برد
و دقیق تر به مقابلش خیره شد.

به لطف درخت های قطور اطراف، توانسته بود ماشین را جایی
پارک کند که هیچکس متوجه آن ها نشود و این برایش یک پوئن
مثبت بود.

با مکت مچ دستش را بالا آورد و نگاهی به ساعت انداخت؛ کم کم
باید آماده میشد و به سراغ اجرای نقشه اش می رفت.
عقب گرد کرد و درست مقابل صندوق ایستاد.

کمرش را خم کرد؛ موهای بلند و موج مشکی رنگش را بالای
سرش جمع کرد و با کشی که در مچ دست راستش بود، محکم
بست.

صدای باز شدن در ماشین به گوشش رسید.
صاف ایستاد و همانطور که کش را فیکس می کرد؛ به ابروهای گره
خورده و صورت عصبی دوستش خیره شد.

– چرا اینجوری نگاه می کنی کیمیا؟! هرکی ندونه فکر می کنه به
خون من تشنه ای!

طره موی پریشان روی صورتش را کنار داد و چند ثانیه کوتاه
چشمانش را بست تا بتواند کلماتی که می‌خواست به زبان بیاورد
را در ذهنش جفت و جور کند.

– مجبور به هیچی نیستی دنیز؛ این تویی که نشستی توی ذهنت
سناریو چیدی و از همه بدتر داری خودت رو به این کار مزخرف
وادار می‌کنی...

حرفش باعث شد برق از سر دنیز بپرد.

– کیمیا بس کن لطفا؛ اگر تورو نشناسم می‌گم یه بی وجدانی، ولی
خودمون خوب می‌دونیم اینطوری نیست. لعنتی مرتضی رو همین
عوضی‌ها کشتن و حتی به جنازه اش هم رحم نکردن...
صدای جیغ کیمیا در گوشش زنگ خورد و سکوت اطراف را
شکست.

– کی گفته مرتضی مرده؟ مگه جنازه اش پیدا شده؟ آخه واسه
چی داری برای خودت می‌بری و می‌دوزی؟!
کمرش را به ماشین تکیه داد و دندان هایش را روی هم فشرد.
– صدات رو بیار پایین تر؛ نمیخواد حالا جیغ بکشی همه رو باخبر
کنی!

سپس نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد:

– تویی که میگی مرتضی زنده ست؛ متوجه ای که هشت روز از اون شب جهنمی گذشته؟ هشت روزه که هیچ نشونی از مرتضی نیست... حتی پلیس هم ناامید شده لعنتی، بعد تو میگی زنده ست؟ این حروم زاده ها مرتضی رو کشتن و مطمئن باش جنازه اش رو همین اطراف چال کردن!

دستش را پشت گردنش کشید و چشمانش را بست.

– من باید برم اون تو و بفهمم چه خبره! باید یه چیزی ازشون بفهمم، حداقل این یه کار رو به مرتضی بدهکارم...

پوزخندی روی لب کیمیا شکل گرفت.

دستش را درون جیب پالتویش فرو برد و با تمسخر گفت:

– اگر خیلی مطمئنی کار ایناست پس چرا چیزی از این عمارت و اون شب به پلیس نگفتی؟ چرا لالمونی گرفتی و به دروغ گفتی رفته بودیم جنگل گردی؟

گوشه پلک دنیز پرید.

– واسه این که ترسیدم، میفهمی؟ درست مثل تو ترسیدم... از این که بی مدرک دستم به جایی نرسه و بیشتر به خاطر این که نکنه پای پدر و مادر مرتضی رو به ماجرا باز کنم و بلایی سرشون بیاد...

با یادآوری آن شب، دستان کیمیا مشت شد.

– اون موقعی که به مرتضی گفتم نرو واسه همین روزا بود... من چند پیرهن بیشتر از شما تو این کشور غریب پاره کردم و آدم هاش رو خوب می‌شناسم؛ درست مثل کف دستم... چند قدم به جلو رفت و درست مقابل دنیز ایستاد.

– اون شب به مرتضی گفتم نرو؛ گوش نکرد و جونش رو سر چهارتا خبر و مقاله به خطر انداخت...

انگشت اشاره اش را به قفسه سینه دخترک کوبید و ادامه داد:

– الان هم به تو میگم دنیز، نرو... تورو جون پدر و مادرت، جون دانیال که می‌دونم چقدر برات عزیزه قسم نرو و بیخیال شو؛ مطمئن باش مرتضی بلایی سرش نیومده و دیر یا زود پیداش میشه!

بغض درون صدایش باعث شد عصبانیت دنیز دود شده و به هوا برود.

جدا از نسبت فامیلی که با کیمیا داشت، صمیمی ترین دوستش بود و اندازه خواهر نداشته اش دوستش داشت.

قدمی به جلو برداشت و دستانش را دور شانه اش حلقه کرد.

بوسه ای به فرق سرش زد و نگاه پر نفرتش را به عمارت مقابلش دوخت.

– اگر نرم یک عمر پیش خودم و وجدانم شرمنده می‌مونم کیمیا؛
میرم اما قول میدم بهت برگردم!

با مکت خودش را عقب کشید.

– بعدشم من فکر همه جارو کردم! روزها و شبها از مغزم کار
کشیدم و مو به مو نقشه امشب رو چیدم!

دخترک از شدت سرما، دستانش را جلوی دهانش برد و "ها"
کرد تا کمی داغ شود. در همان حال نگاه متعجبش را به صورت
دنیز بخیه زد.

– منظورت چیه؟!

زباننش را روی لب هایش کشید و با چشمان تیزش مجدد اطراف
را از نظرش گذراند.

سپس بی معطلی در ماشین را باز کرد و کوله اش که روی صندلی
عقب بود را چنگ زد.

از داخلش، اسپری فلفل و چاقوی کوچکی که در زیپ پنهانش
جاساز کرده را خارج کرد و درست جلوی صورت کیمیا گرفت.

– بی سلاح نمیرم داخل، اگر اتفاقی بیفته با اینا قشنگ می‌تونم از
خودم دفاع کنم...

دهان کیمیا از تعجب و حیرت باز ماند.

بی مقدمه دستش را بالا آورد و چاقو را قاپید.

با دقت و دقت به طرح دسته اش نگاه کرد، ناگهان چیزی در ذهنش جرقه زد.

– این چاقو؛ من شبیه این رو دیدم، مطمئنم. دنیز نکنه تو... سرش را بلند کرد و شوکه به صورت دخترک نگاه کرد.

– این برای امره نیست؟ همون چاقویی که اون روز استاد سر کلاس از دستش گرفت... نگاهش را به سمت دیگری سوق داد؛

دم و بازدمی گرفت و با بالا و پایین کردن سرش به نشانه مثبت، حرفش را تأیید کرد.

عصبانیت مجدد به وجود کیمیا تزریق شد.

– دختره ی کله شق من به تو چی بگم؟ این چاقو چطوری اومده دست تو؟ نکنه رفتی از اون پسره بی همه چیز گرفتی؟ صدای نفس عمیق دنیز به گوشش رسید.

– من از اون پسره بو گندو چندشم میشه؛ بعد برم بهش رو بزنم؟

کمی مکث کرد و با تردید گفت:

– اون روز یادته استاد خرت و پرت پروژه رو داد بهم ببرم
دفترش؟ بیهویی رو میزش دیدم این دوتا رو؛ منم فرصت رو از
دست ندادم و یواشکی برداشتمشون!

دخترک از فرط کلافگی و عصبانیت؛ کف دستش را محکم روی
پیشانی اش کوبید و غرید:

– خدایا خودت مراقب عقلم باش، دنیز متوجه ای چه غلطی کردی؟
لعنتی من حتی با شنیدنش مغزم رگ به رگ شد؛ تو علنی و با
وجود اون دوربین های کوفتی از دانشگاه دزدی کردی؟!
ابروهای دنیز در هم کشیده شد.

– حرف دهننت رو بفهم کیمیا...اولا من سر سفره پدر و مادرم
بزرگ شدم و سر و کارم به این چیزا نمیخوره؛ دوما ندزدیدم
فقط قرض برداشتم. اونم کارم تموم شه برمیگردونم همون جایی
که برداشتم.

سپس کیمیا را به عقب هول داد و از داخل صندوقی که باز بود
کاپشن چرمش را برداشت.

– نمیتونستم که دسته خالی بلند شم برم اون خراب شده؛ اینم
یکی دیگه از همون اجبار هایی که تو نه می‌تونی و نه می‌خواهی
درکش کنی...

نگاه کوتاهی به ساعتش که ده و چهل دقیقه را نشان می‌داد
انداخت.

– من مو به مو چیزایی که مرتضی در مورد این عمارت توی
دفترچه اش نوشته بود رو خوندم؛ ساعت ورود و خروج تک تک
آدم های اینجارو می‌دونم...

کاپشنش را پوشید و ادامه داد:

– راس ساعت یازده و دوازده دقیقه همگی باهم وارد میشن و
راس ساعت دوازده و سیزده دقیقه خارج!

کیمیا چشمانش را ریز کرد و نگاه عمیق دیگری به صورت دخترک
انداخت.

– مطمئنم که می‌خوای بری داخل دنیز؟ ببین تو با داخل اون
عمارت رفتن داری سر زندگی و آینده ات قمار می‌کنی...

اگر سر سوزن شک داری ریسک نکن؛ سوار ماشین شو برگردیم
خونه. چون وقتی وارد اون عمارت بشی دیگه زندگیت دست
خودت نیست...

آب دهانش را قورت داد و چند ثانیه کوتاه چشمانش را بست.

– رفتنت سه حالت داره؛ یا مثل مرتضی گم و گور میشی، یا حتی
میمیری و جنازه ات هم پیدا نمیشه، یا میای بیرون و جونت رو
نجات میدی!

بغض اجازه نداد جمله اش را ادامه دهد.

– اما یه چیزی رو خوب بدون؛ بعد از امشب دیگه هرگز زندگیت
مثل سابق نمیشه... مطمئنم که دارم بهت میگم، حس من هرگز
بهم دروغ نمیگه!

از تأثیر حرف های کیمیا، گلوی دخترک خشک شد.

دروغ بود اگر می گفت نمی ترسید و از عاقبت کارش، وحشت زده
نشده بود!

برعکس جسارتی که داشت به خرج می داد؛ تا سر حد مرگ، از
افرادی که داخل آن عمارت مجهول بودند و این که نمی دانست چه
بلایی می خواهد سرش بیاید می ترسید!

اما به روی خودش نمی آورد و داشت تمام تلاشش را می کرد، تا
خودش را قوی جلوه بدهد.

باد شدیدی وزید؛ همین باعث شد لرز از بدن دنیز رد شود و
تنش یخ کند.

چشمانش را بست و سعی کرد حرف های کیمیا را از ذهنش دور
کند؛ اما موفق نشد...

زیرا دخترک هر لحظه در گوشش نجوای نرفتن به سر می داد و
باعث می شد افکارش بهم بیچند.

- ترسیدی نه؟! چشمت داره داد میزنه که وحشت کردی؛ اما
نمی‌خوای کوتاه بیای و پا پس بکشی!
لب‌های خشک شده‌اش را تر کرد و لپش را از داخل دهانش گاز
گرفت.

با لحن دلخوری که ناراحتی و افسوس در آن موج میزد گفت:
- تو همیشه همینطوری هستی دنیز؛ هیچ وقت منطقی و عقلانی
فکر نمی‌کنی! بدون در نظر گرفتن خودت، خانواده ات و
اطرافیان؛ تصمیمی میگیری که تا خرخره تو باتلاق فرو میری و
بقیه هم همراه خودت تو لجن و کثافت می‌کشونی!
دستانش را در قفسه سینه‌اش قفل کرد و نگاه پر تردیدی به
اطراف انداخت.

- این آخرین باره که دارم بهت میگم دنیز؛ بری داخل و بلایی
سرت بیاد من نمی‌تونم نجاتت بدم؛ حتی بخوامم کاری از دستم
ساخته نیست!

کمی مکث کرد تا تأثیر حرفش را ببیند.

- عقلت رو به کار بنداز و با آینده‌ات بازی نکن... بابات تورو
فرستاده این کشور لعنتی که درس بخونی و زندگیت رو بسازی؛
نه اینکه بیفتی دنبال کار آگاه بازی و گند بزنی به همه چی!

حرف هایش نه تنها دنیز را منصرف نکرد، بلکه مصمم ترش نیز کرد.

پلک هایش با ضرب باز شد؛ با شدت کتش را روی کاپوت پرت کرد و نگاه عصبی اش را به صورت دخترک دوخت.
سرد گفت:

– نمی‌خوای دست از فکر های منفی برداری نه؟! آره راست میگی من می‌ترسم، اما نمی‌تونم وجدان لعنتیم رو خاموش کنم و مثل تو بیخیال بگردم...

به جلو رفت و در یک قدمی دخترک ایستاد، در حدی نزدیک که نفس های گرم دنیز را روی پوست صورتش حس می‌کرد.

– من از ایران فرار کردم اومدم این قبرستون؛ فقط واسه این که آزادی فکر و عمل داشته باشم. هرروز دارم دوری از خانواده ام رو تحمل میکنم چون نمی‌تونستم بی انصافی در حق بقیه رو ببینم. الان هم نمی‌تونم اشک های اون پیرزن و پیرمرد که پشت سر بچشون میریزن رو ندید بگیرم!

اخم غلیظی روی صورت کیمیا نشست. دهان باز کرد تا جواب حرفش را بدهد؛ اما دخترک اجازه نداد.
دستش را روی بینی اش گذاشت و گفت:

- هیشش، دیگه یک کلمه هم نمی‌خوام بشنوم کیمیا! من میرم داخل، هر چیزی که نیاز و مربوط به مرتضی باشه رو می‌فهمم و میام بیرون. دست پر بریم پیش پلیس، خیلی بهتره تا دست خالی! حالت چشمان دخترک و لحن تند و تیزش باعث شد کیمیا لال شود.

مچ دستش را بالا آورد و نگاه کوتاهی به ساعتش انداخت. وقت زیادی نداشت و باید هر چه سریع تر وارد عمل میشد. بی مکث عقب گرد کرد و در ماشین را باز کرد. روی صندلی شاگرد نشست و آینه را به پایین داد.

همانطور که انگشت شستش را به لبش می‌کشید، داشبوردها را باز کرد و رژ قرمز رنگی که داخلش گذاشته بود را خارج کرد. سرش را جلو برد و با دقت و تمیز، رژ را روی لب‌های برجسته اش کشید.

با گذشت چند ثانیه، نگاه کوتاهی به صورتش انداخت و از ماشین پیاده شد.

رژش را روی صندلی انداخت؛ از جیب شلوارش دستمال کاغذی در آورد و با کمی کمرنگ تر کردن رژ قرمزش، کارش را تمام کرد.

سپس بی معطلی کاپشن نیم‌تنه چرمش که روی کاپوت ماشین
انداخته بود را چنگ زد و تنش کرد.

صدای آرام کیمیا در گوشش پیچید.

– چطوری می‌خوای بری داخل؟!

موهای دم اسبی اش را از داخل کاپشنش بیرون کشید و به عقب
برگشت.

– به کمک درختی که بغل خونه ست!

با دیدن صورت متعجب کیمیا، پوف کلافه ای کشید و به سمتش
رفت.

کنارش ایستاد و دستش را دراز کرد؛ همانطور که به عمارت
اشاره می‌کرد گفت:

– اون درخت رو میبینی؟ دقیقا به بالکن اون عمارت راه داره. به
کمک اون درخت وارد اون بالکن میشم و میرم داخل خونه!

کیمیا کلافه چشمانش را بست و لب هایش را روی هم فشرد.

می‌دانست هرچه بگوید دخترک گوش نمی‌دهد و به قولی حرف
هایش نزد دنیز، حکم آب در هونگ کوبیدن را داشت.

بنابراین سرش را تکان داد و با زمزمه کردن:

" مراقب خودت باش!" جواب حرف دنیز را داد.

دخترک لبخند کمرنگی زد و سرش را خم کرد؛ بوسه ای به گونه
کیمیا زد و کمرش را صاف کرد.

– مراقبم!

کمی مکث کرد و با تأکید گفت:

– اگر تا یک ساعت دیگه برنگشتم؛ زنگ بزن به پلیس و خودت
هم فرار کن!

سپس چاقو و اسپری فلفل را در جیب شلوار و لباس زیرش پنهان
کرد و طنابی که در صندوق عقب بود را به دستش گرفت.
نفس عمیقی کشید و به جلو دوید.

وقت زیادی نداشت و باید قبل از ساعت یازده و دوازده دقیقه،
خودش را به بالکن آن عمارت می‌رساند!

با نزدیک شدن به عمارت، نفس عمیقی کشید و کمی در جایش
ایستاد.

هیچ محافظ و بادیگاردی بیرون از در نبود و مطمئناً تمامی محافظ‌ها
داخل ویلا مستقر بودند.

حلقه طناب را در دست راستش انداخت و نگاهی به درخت بزرگی
که تنها چاره اش، برای به داخل رفتن بود انداخت.

زبان‌ش را روی لب‌های رژ خورده اش کشید و کف دستش را چند بار به تنه تنومند درخت کوبید، تا براندازش کند.

بالا رفتن از درخت برایش کار سختی نبود؛ زیرا این عادت از بچگی رویش مانده و خیلی اوقات میشد که پدرش سر همین موضوع سر به سرش می‌گذاشت و صرفاً برای شوخی می‌گفت:

"انگاری خدا دقیقه نود و نه نظرش رو تغییر داده و جای تو و دانیال رو عوض کرده. روحیه اون شده نرم و لطیف؛ تو هم شدی اون دختر شرِ دفتر سیاهی که دیوار راست رو هم میره بالا!"
با یادآوری پدر و برادرش، لبخند کمرنگی کنج لبش نشست و دلتنگی به طرز عجیبی در وجودش چیره شد.

بغضی که ناخواسته در گلویش شکل گرفته بود را قورت داد و روبه درخت زمزمه کرد:

– هوام رو داشته باش رفیق!

بلافاصله خم شد و زیپ نیم بوت هایش را پایین کشید.

کفش هایش را در آورد، یک سر طنابی که در دستش بود را شل به درخت بست و سمت دیگر طناب را دور کمرش!

بند کفش هایش را دور مچ دستش گره زد و با گفتن "بسم الله" مشغول بالا رفتن از درخت شد.

طناب اذیتش می‌کرد و حرکاتش را کند؛ اما مجبور بود تحملش کند زیرا ارتفاع درخت بلند بود.

با گذشت چند دقیقه طاقت فرسا و به سختی زیاد توانست بالا برود.

روی شاخه اش، که درست مقابل بالکن عمارت بود نشست و نفس نفس زنان به زیر پایش خیره شد.

سوز شدید سرما، نشان از برفی می‌داد که هر لحظه ممکن بود ببارد.

نفس نفس زنان و با احتیاط، طناب دور درخت و کمرش را باز کرد و مجدد حلقه اش کرد.

سپس نگاه به ساعتش انداخت، یک دقیقه مانده بود تا آمدن آن ماشین های گران قیمت مشکی و بی نام و نشانی که حتی شیشه هایش نیز دودی بودند.

موبایلش را از جیب شلوارش در آورد و در حالت ضبط صوت قرارش داد؛ سپس قفلش کرد و در جیب مخفی کتش قرار داد.

در همان حال به حیاط عمارت نگاه کرد؛ بر خلاف تصوراتش، هیچکس آنجا وجود نداشت و حتی خبری از محافظ و بادیگارد هایی که فکر می‌کرد نبود.

ابروه‌هایش را در هم کشید و کنجکاوانه اطراف را از نظر گذراند؛
پاهای لختش گزگز می‌کردند و سرما نیز اجازه نمی‌داد بتواند
درست و حسابی فکر کند.

نگاه دیگری به ساعتش که درست یازده و دوازده دقیقه را نشان
می‌داد انداخت؛ همان لحظه چند ماشین مدل بالای مشکی، پشت
هم وارد محوطه شونند.

با باز شدن در تعجبش دوبرابر شد و در فکرش آمد که شاید تک
تک افراد، ریموت در را دارند و برای همان خبری از محافظ و
بادیگارد و حتی سرایداری نبود.

با وارد شدنشان به داخل حیاط از افکارش پرت شد و به خودش
آمد.

وقتی برای تلف کردن نداشت و باید هر چه سریع تر از درخت
می‌پرید.

دم و بازدم عمیقی گرفت و با احتیاط بلند شد.

هنوز نمی‌توانست کفش‌هایش را بپوشد؛ چون ممکن بود کف
پایش سر بخورد و از آن ارتفاع به زمین بیفتد.

در نوک شاخه ایستاد، خوشبختانه فاصله‌ی درخت به بالکن
نزدیک‌تر از چیزی بود که فکر می‌کرد و این برایش شانس بزرگی
محسوب می‌شد.

نگاه پر تأخیری به زیر پایش انداخت. کمی تردید داشت، چون دوست نداشت غیر حساب شده به پایین بپرد؛ اما با حس شاخه ای که زیر پایش داشت خم میشد مجبور شد تردید و مکث را کنار بگذارد.

لب هایش را روی هم فشرد و با زمزمه: " خدایا خودت کمکم کن " با شتاب به پایین پرید.

زمان بندی اش نادرست از آب درآمد و نتوانست دقیق داخل بالکن بپرد.

درست لحظه آخر، میله های حفاظ را چنگ زد و خودش را نگه داشت.

نفس نفس زنان به زیر پایش نگاه کرد. اگر به زمین می افتاد، مطمئناً دست و پایش می شکست و از آن بدتر همه متوجه او می شدند.

آب دهانش را پر سر و صدا قورت داد.

دستانش داشت می لرزید و سخت خودش را کنترل کرده بود تا تعادلش را از دست ندهد.

با استرس خودش را بالا کشید؛ هر آن می ترسید انگشتانش از دور میله رها شود و به پایین بیفتد، اما در نهایت موفق شد به داخل بالکن پا بگذارد.

گوشه ای نشست، سرش را به دیوار تکیه داد و چند ثانیه پلک هایش را بست تا آرام شود.

با گذشت دو دقیقه و دور شدن لرزش از بدنش، چشم هایش را گشود.

طناب را کنارش گذاشت؛ آب گلویش را فرو داد و آرام مشغول باز کردن گره کفش هایش شد.

بر اثر بالا و پایین پریدن های زیاد، بند هایش که از مچ دستش آویزان کرده بود بهم ریخته و حالا باید برای درست کردن کفشش نیز وقت زیادی را صرف می کرد.

سرسری و بی حوصله، بند ها را سر و سامان داد و بعد از گره زدنش پایش کرد

بی معطلی زبانش را بالا کشید و از جایش بلند شد.

با اطمینان از جای موبایلش، اسپری فلفل و چاقویی که جاساز کرده بود؛ نفس آسوده ای کشید و با قدم های آرام و شمرده به جلو رفت.

هر دو دستش را روی شیشه گذاشت و سرش را به جلو برد تا بتواند داخل را ببیند، اما پرده جلوی دیدش را گرفته بود.

پوف آرامی کشید و گردنش را چرخاند؛ در کمال تعجب در بالکن باز بود.

ناخودآگاه ابروهایش به بالا پرید و مجدد تردید به جانش افتاد.
اما با فکر کردن به این که شاید امشب شانس با او یار بود، دلش
را به دریا زد و آهسته در را به سمت خودش کشید.
پشت پرده تیره رنگی که قرار داشت ایستاد و پنهانی به داخل
نگاه کرد.

با دیدن صحنه ای که به چشمش خورد، برق از سرش پرید و
چشمانش درشت شد.

زبانش را روی لب هایش کشید و پرده را به کنار داد.

هر سه دختری که دست و پا بسته روی تخت بودند با دیدن
دخترک وحشت کردند؛ اما به خاطر چسبی که روی لبشان بود
توانستند جیغ بکشند.

فقط چشمانشان را بستند و ناله های نامفهومی سر دادند.

دنیز که از دیدن وضعیتشان بغض در گلویش جمع شده بود، بی
مقدمه به جلو رفت و آرام گفت:

– هیش، من کاری باهاتون ندارم!

با دیدن نگاه متعجب و سؤالی دخترها یادش آمد که آنها چیزی از
زبانش نمی فهمند.

چشمانش را بست و کلافه کف دستش را روی پیشانی اش کوبید.

فقط می‌خواست از طریق بالکن، به داخل ویلا دسترسی پیدا کند.
اما هیچ تصور نمی‌کرد که به محض وارد شدنش به اتاق، با سه
دختر نیمه عریان بسته شده به تخت روبه رو شود.
نفسش را رها کرد و با مکت به جلو رفت.

نگاه دقیقی به اطراف، مخصوصاً چهار گوش دیوارها انداخت و بعد
از مطمئن شدن از این که دوربینی در اتاق مستقر نبود؛ روی تخت
نشست.

آرام و با ملاحظه چسب روی دهان یکی‌شان را کند؛ دخترک دهان
باز کرد تا جیغ بکشد که دنیز پیشدستی کرد و هول کرده کف
دستش را روی دهانش گذاشت.

– ...sakin ol) (آروم باش

لحنش به قدری محکم بود که هر سه دختر، نگاهی به یکدیگر
انداختند و دست از تکان خوردن و ناله های نامفهومشان
برداشتند.

ابروهایش را در هم کشید و در سکوت نگاهش را به سمت
دیگری دوخت؛ تا کلمات را در ذهنش ردیف کند.

هنوز آنقدری حرفه ای نبود که بتواند زبانشان را بی عیب و نقص و بی لهجه صحبت کند؛ اما در حدی بلد بود که بتواند گلیم خودش را از آب بیرون بکشد و منظورش را برساند.

...Ben size zarar vermek istemiyorum –

(من نمی‌خواهم به شما ضرر برسونم!)

خودش را روی تخت جلو کشید و چسب روی دهان دو نفر دیگر را نیز کند.

صدای لرزان و گرفته یکی از دخترها به گوشش رسید.

?sen burada ne yapıyorsun? Nasıl İçeri girdin –

(تو اینجا چیکار می‌کنی؟ چطوری اومدی داخل؟!)

لب هایش را روی هم فشرد و نگاه عمیقی به در بسته شده اتاق، که بی شک قفل بود انداخت.

...ben buraya arkadaşımı bulmaya geldim –

(من واسه پیدا کردن دوستم اومدم اینجا...)

نگاهش را به صورت دیگری دوخت؛

با مکت دستش را دراز کرد و موهای پریشان صورتش را کنار داد.

سوالی گفت:

Bu lanet villada neler olduğunu biliyormusun? Burasi –
?kime ayit

(میدونی تو این ویلای لعنتی چه اتفاق هایی میفته؟ اینجا متعلق
به کیه؟)

با یادآوری آن ماشین های عجیب و غریبی که سر یک ساعت
مشخص وارد ویلا می شدند و اطلاعاتی که در دفترچه مرتضی
خوانده بود نفس کلافه ای کشید و پلک هایش را روی هم کوبید.

?buraya gelen o pislik adamlar kim –

(اون آدم های کثیفی که میان اینجا کی هستن؟)

نگاه پر تردید دخترها به یکدیگر و سکوتشان، شک و استرس را به وجود دنیز تزریق کرد.

در دلش آمد، که نکند این سه نفر نیز از افراد خودشان باشند و همین فکر باعث شد رنگش بپرد.

صدای دختری که تا الان سکوت کرده و لام تا کام حرف نزده بود به گوشش رسید.

– افرادی که اینجان خیلی خطرناکن؛ خطرناک تر از اون چیزی که فکر می‌کنی. مارو هم به زور اینجا نگه داشتن! جمله اش باعث شد چشمان دنیز درشت شود.

– تو فارسی بلدی؟

دخترک پلک هایش را به تأیید حرف دنیز روی هم کوبید و دهان باز کرد تا جواب بدهد که صدای پر بغض دختر دیگر به گوشش رسید.

...Lütfen bizi kurtar –

(لطفا مارو نجات بده!)

بغضش بی صدا ترکید و در کسری از ثانیه اشک هایش صورتش را خیس کردند. مستاصل، با لحنی که دل سنگ را هم آب می‌کرد گفت:

...ben çok Korkuyorum, Nolur kaçmamıza yardım et –

(من خیلی می‌ترسم، لطفا کمکمون کن فرار کنیم.)

دخترک از جایش بلند شد و با استرس طول و عرض اتاق را طی کرد.

به اندازه کافی در دردسر فرو رفته بود و هیچ دلش نمی‌خواست بیشتر از این جانش را به خطر بیندازد.

از اول هم قصدش این بود که پنهانی وارد ویلا شود، تا شاید بتواند چیزی از مرتضی پیدا کند؛ اما حالا با مشکلی بزرگتر روبه رو شده بود.

از طرفی دیگر نمی‌توانست بی تفاوت رفتار کرده و دخترها را به حال خودشان رها کند؛ مهم تر از همه بدون کمک از کنارشان بگذرد.

کلافه و سردرگم، دستش را به پشت گردنش کشید و نگاهش را به صورت دختری که با او فارسی صحبت کرده بود دوخت.

موهایش بلوند و کوتاه بود و چند رد زخم روی پوست صورتش،
که احتمال می‌داد جای چنگ ناخن باشد نمایان بود.

یک طرف گونه اش نیز کبود شده و عجیب تر از آن، وضعیت دو
دختر دیگر نیز مشابه هم بود.

– اسمی، مشخصاتی، چیزی از آدم هایی که میان اینجا و میرن
نمی‌دونی؟

دخترک نفس عمیقی کشید و با مکت سرش را به چپ و راست
تکان داد.

می‌دانست، حتی بهتر از هرکسی آن هارا می‌شناخت... اما
نمی‌خواست چیزی بگوید و دستی دستی خودش را به کام مرگ
بفرستد.

دهان باز کرد تا حرف بزند که صدای صحبت دونفر از پشت در به
گوشش رسید.

وحشت در سر تا سر بدن دنیز پیچید و تنش یخ کرد.

آب دهانش را با استرس و پر سر و صدا قورت داد. باید تا قبل
از وارد شدن کسی به اتاق، خودش را پنهان می‌کرد.

هول کرده زانویش را روی تخت گذاشت و مجدد چسب هارا روی
دهان دخترها گذاشت.

به سمت بالکن دوید تا همانجا خودش را پنهان کند؛ ناگهان در فکرش آمد که مبادا در بالکن را ببندد و او آنجا گرفتار شود. بنابراین در بالکن را همانطور که اول بود بست و خودش را زیر تخت پرت کرد.

همان لحظه صدای چرخیدن کلید، در قفل به گوشش رسید. زبانش را روی لب های خشک شده اش کشید و از کف دستش را محکم روی دهانش گذاشت؛ تا کسی متوجه صدای نفس های بلندش نشود.

آرام در جایش جابه جا شد و از زیر تخت به بیرون نگاه کرد. در اتاق باز و بلافاصله کتانی های سورمه ای رنگ شخصی نمایان شد.

نگاهش را به شلوار پارچه ای مشکی اش دوخت، همان لحظه صدای مردی به گوشش رسید.

– ?nabar guzellikler!

(چه خبر خوشگلا؟!)

سرش را کف زمین چسباند تا شاید بتواند گوشه ای از صورت مرد را ببیند؛ اما فقط تا زانوهایش را موفق به دیدن شد. با نزدیک تر شدنش به تخت، صدای ناله های نامفهوم دختر ها بالا رفت و از آن طرف قلب دنیز نیز محکم و بلند تر شروع به کوبیدن کرد.

– yaramazlık yapmayın..

(شیطونی نکنید!)

همزمان با نشستنش روی تخت، وحشت به وجود دنیز تزریق و چشمانش درشت شد.

هول کرده خواست خودش را عقب بکشد که بازویش محکم با پایه تخت برخورد کرد و همین باعث شد صدای بلندی در اتاق بیچد و تخت تکان بخورد.

چند ثانیه طولانی سکوت شد؛ قلب دنیز به حدی تند و محکم می‌کوبید که هر لحظه فکر می‌کرد قفسه سینه اش می‌خواهد شکافته شود.

صدای عصبی مرد سکوت اتاق را شکست.

– O ses neydi ? ((اون صدا چی بود؟

با عجله و به سختی، اسپری فلفلی که در جیب کاپشنش پنهان کرده بود را درآورد و در دستش گرفت.

همزمان با خم شدن مرد؛ خودش را به جلو کشید.

در ثانیه ای، به کمک دندان هایش در اسپری را کند؛ بلافاصله دکمه اش را به پایین فشرد و به صورت مرد پاشید.

با برخورد محتویات داخل اسپری به صورت مرد و سوزش شدید چشمش، فریاد پر دردی زد و روی زمین نشست.

فرصت را از دست نداد؛ سینه خیز خودش را جلو کشید و از زیر تخت به بیرون آمد.

همانطور که عقب عقب می‌رفت، آب دهانش را قورت داد و ترسیده به مرد نگاه کرد؛ از جایش بلند شده بود و ناله کنان داشت چشمانش را می‌مالید.

دستش را به پیشانی اش کشید و سردرگم به اطراف نگاه کرد. باید مرد را خفه می‌کرد و صدایش را می‌برید؛ وگرنه هرآن ممکن بود کسی صدایش را بشنود و بقیه را از وجودش مطلع کند.

چشمش به آباژور چوبی کنار تخت خورد؛ بدون فکر کردن به چیزی یا حتی کسی، آباژور را چنگ زد و با تمام قدرت به سر مرد کوبید.

همزمان با زمین افتادن جسم بی جان مرد؛ آباژور نیز از دست دنیز به زمین پرتاب شد.

دستانش را روی صورتش گذاشت و ناباور به زیر پایش نگاه کرد. آنچنان در شوک فرو رفته بود که حتی نمی‌توانست پلک بزند؛ گویی خودش هم حرکتی که انجام داده بود را باور نمی‌کرد. با دیدن جریان خونی که از زیر سرش به راه افتاد، دستانش شروع به لرزیدن کردند.

چند بار پلک زد و نگاهش را به صورت دخترها دوخت؛ آن‌ها هم متعجب بودند و ناباور!

دستانش را محکم روی صورتش کشید و نگاهش را از خون قرمز رنگی که کف زمین بود گرفت.

با استرس و همانطور که پوست لبش را می‌کند؛ مشغول راه رفتن در اتاق شد تا شاید چاره‌ای برای شرایطش پیدا کند؛ اما مغزش کار نمی‌کرد.

چشمش به در نیمه باز خورد؛ پوف کلافه‌ای کشید و بی‌مکت به جلو حرکت کرد.

در را بست و همانجا، در حالی که دستش روی دستگیره بود ایستاد.

صدای نامفهوم یکی از دخترها به گوشش رسید.

نگاه گیج و منگش را به صورت او دوخت، با سر و حرکت بدنش اشاره کرد که طناب را باز کند.

آب گلویش را قورت داد و با مکت به جلو رفت؛ روی تخت نشست و تلاش کرد تا طناب را باز کند اما نتوانست!

به قدری دستش می‌لرزید که حتی نمی‌توانست یک کار ساده را انجام بدهد...

در نهایت مجبور شد چاقویش را در بیاورد و به کمک آن، طنابی که به دست و پاهای دخترک بسته شده بود را ببرد.

با اطمینان از بریده شدن طناب؛ چاقو را بست و مجدد در جیبش قرار داد.

دخترک که به خوبی متوجه حال دنیز شده بود؛ مچ دست و پاهایش را مالید و بلافاصله به کمک دو دختر دیگر رفت.

در آن فاصله دنیز آرنج هر دو دستش را روی زانویش قرار داد و سرش را میان دستانش گرفت.

همه‌ی برنامه هایش، همان اول کار بهم ریخته بود و حالا
نمی‌دانست باید چه کاری انجام می‌داد و به قول کیمیا چگونه
خودش را از باتلاق بیرون می‌کشید.
با شنیدن صدای ضعیف دختری که گفت:

...ölmedi, Nabzı atıyor –

(نمرده، نبضش میزنه!)

سرش با ضرب بالا آمد و هول کرده در جایش چرخید.
ناباور به صحنه مقابلش نگاه کرد؛ گویی به چیزی که شنیده بود
شک داشت.
آب دهانش را قورت داد.
دخترک کنار جسم بی جان مرد زانو زده و انگشت اشاره اش را
روی گردنش گذاشته بود.
دست یخ زده اش را روی تخت قرار داد و با صدایی که به وضوح
می‌لرزید گفت:

– Emin misin?! (مطمئنی؟!)

با تأیید و بالا و پایین کردن سرش به نشانه مثبت، نفس آسوده ای کشید و دستش را روی قلبش گذاشت.

بر خلاف زمان های دیگر، که دلش نمیخواست سر به تن همچین مرد های کثیف و نامردی باشد و حتی روی زمین نفس بکشند؛ عمیقا از زنده بودن و قاتل نشدنش خوشحال بود. خودش را جمع و جور کرد و از جایش بلند شد.

دلش میخواست به بیرون برود و حتی هوای آلوده اتاق را هم نفس نکشد؛ اما مجبور به تحمل کردن و به قولی دندان رو جگر گذاشتن بود.

هدف او پیدا کردن نشانی از مرتضی و تمام کردن نقشه اش بود؛ مهم تر از همه عمل کردن به قولی که به خودش داده بود! اسپری فلفلی که زیر تخت جا مانده بود را برداشت و مجدد در جیب کاپشنش گذاشت.

در همان حال، نگاهش را به صورت دختر ها دوخت و سعی کرد صدایش محکم باشد و نلرزد...

– توی بالکن یه طناب هستش، اون رو به نرده ببندید و به کمکش برید پایین!

انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید مقابل صورت هر سه گرفت.

– نه من شمارو دیدم و نه شما من رو، اوکی؟! گرفتید یا نه؟!

نگاه کوتاهی به جسم بی جان مرد، روی زمین انداخت و تمام تلاشش را کرد تا حالت صورتش را حفظ کند و چیزی از استرسش نفهمند.

– بهتره برای همدیگه در دسر درست نکنیم. من اگر شمارو نجات دادم صرفاً برای این بود که نمی‌تونستم ببینم داره به همجنس‌م ظلم میشه!

نفس عمیقی کشید و با کف دست راستش، موهای پریشان از کش بیرون آمده اش را به عقب هدایت کرد.

روبه دختری که با او فارسی صحبت کرده بود گفت:

– اینارو ترجمه کن واسه اون دوتا؛ وقت هم تلف نکنید، بجنیید!

سپس بدون این که منتظر جوابی از سمت آنها بماند، به سمت در حرکت کرد و دستگیره را به پایین کشید.

لب زبانش را روی لب هایش کشید و با تردید، کمی لای در را باز کرد.

آرام سرش را بیرون برد؛ با ندیدن کسی نفس آسوده ای کشید و در را کامل گشود.

نگاه کوتاهی به پشت سرش انداخت و بی معطلی از اتاق خارج شد.

گردنش را صاف نگه داشت، ابروهایش را در هم کشید و حالت صورتش را جدی نگه داشت.

بدون این که حتی مسیر را بداند مستقیم به راهش ادامه داد. در همان حین زیر چشمی به اطراف نگاه کرد؛ تمامی کاغذ دیواری ها مشکی بودند و حتی چند تابلوی به دیوار زده شده نیز، ترکیبی از رنگ مشکی و خاکستری بودند.

با رسیدن به انتهای سالن و شنیدن صدای بلندِ موزیک بیس دار خارجی؛ در جایش ایستاد.

نگاه کنجکاوش را به پله های مارپیچی که در یک قدمی اش قرار داشت دوخت.

آنقدری گیج و سردرگم بود که نمی توانست حدس بزند پایین چه خبر است! حتی نمی دانست با پایین رفتن از پله ها، با چه چیزی می خواهد روبه رو شود.

از استرس زیاد، نفسش را رها کرد و چند ثانیه کوتاه پلک هایش را بست.

از یک طرف عقلش، هر لحظه به او سرکوب می‌زد که برگردد. از طرفی دیگر قلبش و البته که وجدانش، راضی نمیشد جان مرتضی و اشک‌های پدر و مادرش را ندید بگیرد.

باید به پایین می‌رفت و چیزی از او می‌فهمید؛ مجبور بود! دستانش را مشت کرد و قدم روی اولین پله گذاشت. برای ثانیه‌ای سرش گیج رفت، اما با گرفتن نرده خودش را کنترل کرد.

پله دیگری را پایین رفت و مجدد سر جایش ایستاد. صدای کرکننده موزیک، هر لحظه بیشتر می‌شد و حالا صداهای دیگری نیز ترکیبش شده بود و در گوش دنیز می‌پیچید. جسارتش را جمع کرد و این بار سه پله به پایین رفت. نور تیز قرمز رنگی به چشمش خورد و همزمان چند بوی مختلف به مشامش رسید.

بوی عطر، علف سوخته، سیگار و بوی تند دیگری که حتی نمی‌توانست حدس بزند چیست!

آب دهانش را قورت داد و پله‌ها را تا انتها پایین رفت. اما با دیدن صحنه مقابلش، دهانش از حیرت باز ماند و پاهایش روی زمین خشک شد.

شوکه به رقصنده های وسط سالن و میز های قماری که دور تا دور چیده شده و زن و مرد هایی که بیخیال مشغول بازی کردند بودند نگاه کرد.

آنقدری حیرت زده بود که قادر به پلک زدن و حتی چشم گرفتن از صحنه مقابلش را نداشت.

با برخورد محکم شانہ کسی به بدنش، حواسش جمع شد.

هول کرده خودش را عقب کشید و سرش را چرخاند.

مرد بی آنکه چیزی بگوید از کنارش رد شد و حتی معذرت خواهی هم نکرد.

برخورد بوی تند و تیز دیگری به مشامش و احساس حالت تهوع؛ باعث شد دستش را روی صورتش بگذارد و ابروهایش چین بخورند.

حالش داشت بهم می خورد و هر آن ممکن بود بالا بیاورد. عمیقا دلش می خواست هرچه سریع تر این فضا را ترک و خودش را به بیرون برساند؛ اما ناچارا باید تحمل می کرد.

بیرون رفتنش به معنی نابود و پوچ شدن تمام زحماتش بود...

با فشار دادن ناخن های کوتاهش در کف دستش و حبس کردن نفسش، توانست خودش را کنترل کند.

چشمانش را ریز کرد و دقیق به افرادی که در سالن حضور داشتند نگاه کرد.

همه جدی بودند، حتی زن ها...

و عجیب تر از همه این بود که بلااستثنا همه لباس هایشان مشکی بود؛ جز رقاص ها که دامن بلند و نیم تنه سفید پوشیده بودند. رقاص های مرد نیز فقط شلوار مشکی و رکابی سفیدی در تنشان بود.

ابروهایش را در هم کشید و حالت صورتش را سرد و بی حس کرد؛ تا هم رنگ جماعت شود و کسی به او شک نکند.

قدم های محکمش را به سمت میز بار نسبتا بزرگی که کنج سالن قرار گرفته بود برداشت و روی یکی از صندلی های چوبی نشست. کمرش را صاف کرد و زیر چشمی اطراف را از نظر گذراند.

پسری که پشت میز بود، نگاه مشکوکی به دخترک انداخت و در سکوت شات مشروبی مقابلش گذاشت.

حتی از قصد شات را روی میز کوبید؛ تا او را متوجه حضور خودش کند و همین حرکت نیز باعث شد چند قطره از ویسکی داخل شات، روی زمین بریزد.

دنیز سرش را برگرداند و نگاه متعجبش را به مرد پشت میز دوخت؛ سپس نگاه کوتاهی به شات کنار دستش انداخت و سرش را به نشانه تشکر تکان داد.

– ?seni daha önce görmedim, Yenisin!

(تورو قبلا ندیدم، جدیدی؟!)

صدای موزیک به قدری بلند بود که به زور می‌توانست حرف هایش را متوجه شود.

باز هم حرفی نزد و ترجیح داد فقط سرش را تکان دهد.

نگاهش را به خال بزرگ کنار لب مرد و موهای بلندش که از پشت سر، با کش بسته بود دوخت.

با دیدن نگاه مشکوک و منتظرش، لب هایش را روی هم فشرد و شات را در دستش گرفت.

چشمانش را بست و با تردید، محتویات داخلش را یک نفس سر کشید.

گلویش سوخت و دهانش طعم زهرمار گرفت؛ اما هیچ حرفی نزد و در عوض سعی کرد خودش را عادی جلوه دهد.

حالت هایش باعث پوزخند مرد شد؛ به خوبی می‌توانست تشخیص دهد دخترک اولین تجربه اش از این نوع ویسکی است. کف دستانش را روی میز گذاشت و به جلو خم شد.

– beğenmemiş gibisin...

(انگار ازش خوشت نیومد!)

لبخند زوری روی لب دنیز نشست؛ با وجود سوزش گلویش، آب دهانش را قورت داد و در جواب مرد گفت:

– Yanılıyorsun!

(اشتباه می‌کنی!)

جواب حرفش شد پوزخند تمسخر آمیزی و بس... به محض عقب رفتنش، دست راستش را روی سرش کشید و یک بار دیگر شات دخترک را از همان ویسکی پر کرد. گویی می‌خواست به دنیز ثابت کند که دروغش را فهمیده!

نگاه پر تعللی به شاتی که در دست مرد بود انداخت.
مطمئن بود که با خوردنش معده اش به جوش افتاده و حالش بد
می‌شود؛ اما نمی‌توانست مخالفت کند.
فقط کافی بود کسی به او شک کند؛ آن موقع بود که سرنوشتش
به سرنوشت مرتضی دچار و شاید هم تبدیل به یکی از سه
دختری که بالا دیده بود میشد.
نفس عمیقی کشید و آرنج هر دو دستش را روی میز قرار داد.
سرش را کمی جلو برد و گفت:

– Birini ariyorum, bana yardım edebilir misin!?

(دنبال یکی می‌گردم، می‌تونی بهم کمک کنی؟!)

دست مرد از حرکت ایستاد؛ با مکث شات را روی میز، درست
جلوی دنیز گذاشت و سرش را جلو برد.
کنار گوشش زمزمه کرد:

Burada kimse kimseyi aramaz, Herkes kendi işini yapar –
...ve gider

(اینجا کسی دنبال کسی نمیگرده، هرکی کار خودش رو انجام
میده و میره!)

سپس سرش را عقب برد، نگاه دقیقی به چشمان دنیز انداخت و
با شک گفت:

– Kuralları unuttun mu?

(قانون هارو فراموش کردی؟!)

لبش را به دندان گرفت و نگاهش را به سمت دیگری دوخت؛ اگر
بیشتر از این اصرار می‌کرد ممکن بود مرد به او شک کند.
پیک را در دستش گرفت و برای بار دوم محتویاتش را یک نفس
سر کشید.

– ...Hayır, unutmadım

(نه، يادم نرفته!)

شات خالی را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد.
چرخید تا به سمت دیگری برود، که ناگهان دستی دور بازویش
حلقه شد.

ناخودآگاه حالت تهاجمی گرفت و دستش درون کاپشنش فرو
رفت.

خواست چاقو را در بیاورد که صدای همان مرد به گوشش رسید.

– İyi, yoksa Adnan bey gozunun yaşına bakmaz ...

(خوبه، در غیر این صورت آقا عدنان به اشک چشمت هم نگاه
نمی‌کنه.)

حرفش باعث شد لرز از تن دخترک رد شود؛ دستش را با شدت
به جلو کشید و از مرد فاصله گرفت.

دهان باز کرد تا بگوید: " عدنان کیه؟! "

اما لحظه آخر زبانش را گاز گرفت و پشیمان شد.

دوست نداشت بیشتر از این سوتی بدهد و علنی هویتش را فاش کند.

سرش را تکان داد و به سمت میز قماری که چندین زن و مرد دورش جمع شده بودند رفت.

هر لحظه موقعیتش بیشتر به خطر می‌افتاد و بدتر از آن، این بود که هنوز موفق به پیدا کردن چیزی از مرتضی نشده بود.

با احساس تیر کشیدن معده اش، نفس بی صدایی کشید و نامحسوس دستش را روی شکمش گذاشت.

آن دو شات، برای معده ناسازگارش حکم سم را داشت و از قرار معلوم باید تمام شب را با معده درد به صبح می‌رساند.

با استرس پوست لبش را کند و در همان حال زیر لب زمزمه کرد:

– خدایا خودت مراقبم باش، نذار شرمنده شم!

صدای بلند موسیقی ضرب دار polozhenie رقص نور قرمز رنگ و از همه مهم تر، دود های مختلف پیچیده در فضا؛ باعث شده بود دخترک سردرد شدیدی بگیرد و شقیقه هایش تیر بکشند.

از طرفی به خاطر آن دو پیک ویسکی که مجبورا خورده بود؛ معده درد همانند زالو به وجودش افتاده و داشت جانش را می‌گرفت. آب دهانش را قورت داد و با انگشت شستش، مشغول کردن پوست لبش شد.

خودش را گوشه ای، در تاریک ترین نقطه سالن پنهان کرده بود تا با آن مرد پشت میز بار رو در رو نشود؛ اما گویی فایده نداشت! هر جایی که می‌رفت؛ با نگاه تند و تیز آن مرد و پوزخند گوشه لبش روبه رو میشد و این حس خیلی بدی را به وجود دنیز تزریق می‌کرد.

حس ترس و اضطرابی که گویی مرد با حرکاتش می‌گفت: " من می‌دونم تو کی هستی و اینجا چی می‌خوای!"

ابروهایش را در هم کشید و با نگاهش اطراف را از نظر گذراند. با وجود گذشت یک ساعت، همچنان نتوانسته بود چیزی از مرتضی بفهمد و کم کم به این نتیجه داشت می‌رسید که آمدنش به اینجا و به ریسک افتادنش بیهوده بود.

دستانش را در قفسه سینه اش قفل کرد و کف پای راستش را به دیوار تکیه داد.

در همان حال اطراف را از نظر گذرانند؛ روی در ورودی چندین قفل ریز و درشت مجهز بود و همین ورود و خروج را سخت می‌کرد.

بنابراین مجدد مجبور بود از همان بالکن به بیرون برود؛ البته اگر شانس با او یار می‌شد و دخترها طناب را همانجا رها می‌کردند. وگرنه مجبور بود راه دیگری را برای خروجش از عمارت پیدا کند و این موقعیتش را نیز بیشتر و بیشتر به خطر می‌انداخت. نگاهش را به یکی از میزهای قمار و مردی دوخت که پشتش نشسته بود.

از حالت آشفته صورتش و عرق‌های روی پیشانی اش که از فاصله دور نیز مشخص بود؛ میشد حدس زد باخته و مطمئناً باید مبلغ سنگینی را پرداخت می‌کرد.

با حرکت دختری که کنارش بود؛ پوزخندی کنج لبش نشست. پشت سر همان مرد ایستاد و مشغول ماساژ دادن شانه‌هایش شد؛ در همان حال سرش را خم کرد و چیزی کنار گوش مرد گفت. نگاه از موهای بلند بلون‌دش، که بی‌شک اکستنشن بود و از جنس موهای گران‌قیمت طبیعی و شلوارک و نیم‌تنه مشکی رنگی که در تنش بود گرفت و به ساعتش دوخت.

چند دقیقه ای مانده بود تا ساعت دوازده و سیزده دقیقه که طبق محاسبات خودش و مرتضی؛ ساعت خروج این افراد از ویلا بود. با صدای قطع شدن موزیک و بلند شدن همه افراد؛ سرش را بلند کرد.

چشمش به رقصنده ها خورد که از صحنه پایین آمدند و ردیف پشت هم؛ به سمت راست ویلا که به راهروی تاریکی منتهی میشد حرکت کردند.

دنیز متعجب به مسیر رفتنشان نگاه کرد. همه چیز آنقدری عجیب و غیر قابل باور بود که حتی نمیتوانست رفتار و حرکت هایشان را هضم کند.

از شلوغی و حواس پرتی جمعیت سوءاستفاده کرد و آرام موبایلش را از جیبش خارج کرد.

بدون این که جلب توجه کند؛ وارد دوربین شد و با نگر داشتن گوشی روی شکمش، نامحسوس مشغول فیلم برداری شد.

از آنجایی که قاب گوشی و کاپشنش مشکمی بود و مهم تر از همه تاریکی فضا؛ کسی نمیتوانست به او شک کند.

نگاه دیگری به ساعتش انداخت؛ تنها دو دقیقه به ساعت دوازده و سیزده دقیقه مانده بود و با گذشت هر ثانیه، ضربان قلب دنیز نیز بالاتر می رفت و استرسش بیشتر می شد.

آب دهانش را قورت داد و با چشمانی که به وضوح مردمک هایش می‌لرزید؛ به اطراف نگاه کرد.

تمامی افرادی که پشت میزها نشسته بودند، نفری یک ساک بزرگ مشکی را روی میز گذاشتند و از جایشان بلند شدند. عجیب تر از آن این بود که تمامی ساکها یک شکل و یک اندازه بودند.

با لرزیدن گوشی در دستش، ناخودآگاه در جایش پرید و ضربان قلبش بالا رفت.

زبانش را روی لب هایش کشید و آرام گوشی را برگرداند، نام کیمیا روی صفحه خودنمایی می‌کرد.

نفس آسوده ای کشید و با فشردن دکمه کناری گوشی؛ تماس را ریجکت کرد.

در همان فاصله نگاهش را به مقابلش بخیه زد.

افرادی که باقی مانده بودند، به دو دسته تقسیم شدند.

تمامی آنهایی که پشت میز بودند به نوبت از در اصلی خارج شدند و باقی افراد، حتی پسری که پشت میز بار دیده بود وارد همان راهرویی شدند که رقصنده‌ها رفته بودند.

گوشی را مجدد در جیبش گذاشت و پشت کسانی که داشتند به سمت راهرو می‌رفتند حرکت کرد.

از قرار معلوم سالن داشت خالی میشد و ماندنش فقط احساس شک‌ها را بیشتر می‌کرد.

برق سالن کامل خاموش شد؛ در جایش ایستاد و با چشمان درشت شده به اطراف نگاه کرد.

ناگهان فکری در ذهنش جرقه زد؛ به جای رفتن پشت سر آن دختر ها و وارد شدن به جایی که هیچ فکری در موردش نداشت؛ می‌توانست اینجا پنهان شود و سرخ‌های بیشتری پیدا کند. با این فکر، آرام عقب عقب رفت.

از آنجایی که نفر آخر بود؛ حتی کسی متوجه اش نیز نمی‌شد و به راحتی می‌توانست فکرش را عملی کند.

گوشه لبش را گاز گرفت؛ فضا تاریک بود و تنها روشنایی، نور خیلی کوچکی بود از راهرو ساطع میشد.

نگاه پر مکتی به اطراف انداخت و بدون این که حتی به چیزی فکر کند به سمت میز بار دوید و آنجا پنهان شد.

پشتش را به بدنه mdf میز تکیه داد و موبایلش را در دست گرفت.

نورش را تا جای ممکن کم کرد تا در تاریکی کسی متوجهش نشود.

سپس وارد صفحه پیام کیمیا شد؛ با خواندن پیام های نگران آمیزش، لبش را محکم گاز گرفت.

نگاهی به سمت راستش انداخت و با سرعت مشغول تایپ کردن شد.

"حالم خوبه، اینجا داره یه اتفاقی میفته؛ فعلا زنگ نزن پلیس تا بفهمم چه خبره!"

پیام را ارسال کرد و موبایلش را مجدد در حالت ضبط صوت قرار داد.

چاقویش را نیز همراه با گوشی در دست گرفت و زانوهایش را در شکمش جمع کرد.

از ترس و استرس، معده اش به جوش افتاده بود و استشمام دود های مختلف مواد مخدر نیز باعث شده بود سردرد و حالت تهوع شدیدی بگیرد.

پلک هایش را روی هم فشرد.

می توانست از تاریکی سواستفاده کند؛ به طبقه بالا برود و به کمک همان بالکن خودش را از ویلا دور کند؛ اما دوست نداشت بدون پیدا کردن نشانی از مرتضی مکان را ترک کند.

یا بهتر بود می‌گفت نمی‌خواست زحمت هایش و از همه مهم تر، استرسی که کشیده بود هیچ و پوچ شود و دستش به جایی نرسد. با گذشت چند دقیقه و شنیدن صدای قدم های محکم کسی روی زمین، حواسش جمع شد.

چاقو را در مشتش فشرد؛ صدای قدم ها بیشتر شد. خودش را کمی بالا کشید و با احتیاط به اطراف نگاه کرد. چهار مرد قد بلند و هیکلی، از پله ها به پایین آمدند و مقابل آینه بزرگی که به دیوار نصب بود ایستادند.

سرش را کمی بالاتر برد و کنجاو به آن ها نگاه کرد؛ هر سه نفرشان کت و شلوار پوشیده بودند.

جز مردی که پشت سر آن ها بود و لباسش در یک شلوار و پیراهنی که آستین هایش را تا آرنج بالا داده بود خلاصه میشد. خودش را کمی بیشتر بالا کشید و چشمانش را ریز کرد.

تاریکی اجازه نمی‌داد بتواند صورتش هایشان را ببیند؛ هر چند اگر روشن بود هم نمی‌توانست، زیرا پشتشان به دخترک بود. با حرکتی که مرد پشت سر انجام داد؛ چشمانش درشت شد و دهانش از تعجب باز ماند.

چیزی شبیه ریموت را از جیب شلوارش در آورد.

مقابل آینه گرفت و در کمال تعجب، آینه همانند دری هوشمند، باز شد.

حیرت زده پلک روی هم کوبید.

صحنه مقابلش، به قدری برایش عجیب و غیر قابل باور بود که مطمئناً تا به حال لنگه اش را جایی، حتی در فیلم ها هم مشاهده نکرده بود.

با حرکت هر چهار نفرشان به جلو و پایین رفتنشان؛ حدس زد که از پله ها پایین رفته اند.

دستش را به پیشانی اش کشید و منتظر ماند؛ یک دقیقه گذشت اما در بسته نشد!

نگاه پر تردیدی به پله ها و آن در مرموز انداخت.

مطمئناً می‌توانست از طریق آن چهار مرد چیزی دستگیرش شود و زحماتش هدر نرود؛ یا شاید حتی میشد که به قول کیمیا، مرتضی زنده و جایی در این ویلای عجیب و غریب محبوس باشد.

بنابراین تردید را کنار گذاشت و با قدم های بی صدا به جلو رفت.

چشمانش به تاریکی عادت کرده بودند و حالا راحت تر می‌توانست راه برود.

آرام کنار آینه ایستاد و به مقابلش نگاه کرد.
همانطور که حدس میزد مسیر ورود راه پله بود.
دسته چاقو را در مشتش فشرد و نگاهی به تک چراغی که از
سقف آویزان انداخت.
نفس بی صدایی کشید و با مکت پله های سنگی را به پایین رفت.
حواسش را نیز جمع کرد تا روی پنجه هایش حرکت کند که کسی
صدای پایش را متوجه نشد.
لب های خشک شده اش را تر کرد؛ قدم هایش سنگین بود و
نفسش به سختی بالا می آمد...
دست چپش را روی دیواره سنگی قرار داد و دم و بازدم عمیقی
گرفت.
هر پله، حس می کرد به جهنم نزدیک و نزدیک تر می شود.
با جلوتر رفتن، صدا ها نیز کم کم به گوشش رسید.

...Yapamayız Adnan, Bu çok büyük bir risk –

(نمی تونیم عدنان، این ریسک خیلی بزرگیه!)

ابروهایش در هم کشیده شد، دو پله دیگر پایین رفت و گوش
هایش را تیز کرد.

ne zamandan beri Bu kadar korkak oldunuz?! Büyük –
...işler büyük risk ister, bunu kafanıza sokun

(از کی اینطوری ترسو شدید؟! کارای بزرگ، ریسک های بزرگ
می‌خواه؛ این رو تو مغزتون فرو کنید.)

صدای مرد به قدری خشن و البته عصبی بود که نفسش بند آمد و
بدنش مور مور شد.

دستش را روی قلبش گذاشت و گوشش را جلوتر برد؛ بلافاصله
صدای باز شدن در فندک به گوشش رسید.

...Adnan kendine gel, Tüm yükleri birlikte gönderemeyiz –

(به خودت بیا عدنان، نمی‌تونیم همه بار ها رو باهم بفرستیم!)

چشمانش را ریز کرد، ناخودآگاه یک ساعت پیش در ذهنش زنده
شد.

آن پسر پشت میز بار نیز از شخصی به نام عدنان صحبت کرده بود و حالا این افراد نیز نام او را می‌آوردند.

برای بار هزارم، آب دهان خشک شده اش را قورت داد و یک پله دیگر به پایین رفت؛ اما باز هم نتوانست چیزی ببیند و هنوز چند پله ای با زیر زمین فاصله داشت.

Yunus haklı Adnan, yüklerin yarısını Dubai'ye yarısını da –
...Almanya'ya gönderelim
!risk almayız ،İlaçlar çok fazla

(یونس راست میگه عدنان، نصف بار رو بفرستیم دبی؛ نصف
دیگه اش هم آلمان! داروها خیلی زیاده، نمی‌تونیم ریسک کنیم.)

کلافه و سردرگم یک پله دیگر به پایین رفت. آنقدری پیچیده و گنگ صحبت می‌کردند که بعضی از کلمه هایشان را نمی‌فهمید و حتی نمی‌دانست منظورشان از بارها چیست!

گوشش را کامل به دیوار چسباند و تمام هوش و حواسش را جمع کرد، تا صداها را واضح و دقیق تر بشنود.

تنها چهار پله باقی مانده بود و بیشتر از این نمی‌توانست با پایین رفتن ریسک کند و خودش را در معرض دید آن مردها قرار دهد. بنابراین مجبور بود تنها به شنیدن حرف هایشان اکتفا کند و چهره هایشان را هنگام خروج از زیر زمین و با پنهان کردن خودش، پشت همان میزِ بار ببیند.

تمرکزش کامل به حرف هایی که بینشان رد و بدل میشد بود که ناگهان حضور کسی را پشت سرش حس کرد. از آنجایی که جرئت نداشت به عقب برگردد، خودش را با این فکر که توهم زده آرام کرد. اما با برخورد نفس های گرمی به لاله گوشش، خلاف فکرش ثابت شد.

از ترس، چانه اش شروع به لرزیدن کرد. گلویش همانند چوب خشک شد و ضربان قلبش بالا رفت!

آنقدری بالا که واضح به گوش خودش و شخص پشت سرش می‌رسید.

آب دهانش را پر سر و صدا قورت داد؛ دل دل کردن و تردید را کنار گذاشت و کمی سرش را برگرداند.

تنها دیدن نیم رخ مرد پشت سرش کافی بود که رنگ از صورتش بپرد و وحشت در بدنش به جولان بیفتد.

صدایش همانند تیزی چاقو در مغز سرش کشیده شد.

– Küçük fare ... (موش کوچولو)

نگاه وحشت زده اش، قفل چشمان قهوه‌ای رنگ و مرموز مرد بود که ضربه محکمی به پشت کمرش خورد.

جیغ بلندی کشید و دستش را دراز کرد تا به کمک دیوار تعادل خودش را حفظ کند اما موفق نشد.

در عوض با شدت روی زمین پرت شد و در همان حین، چانه اش محکم با لبه‌ی پله‌های سنگی برخورد کرد.

صدای برخورد تیغ‌های چاقو روی زمین، در فضا آکو شد و همه را متوجه خودش کرد.

زیر لب ناله کرد؛ درد پیچیده شده در صورتش به حدی شدید بود که برق از سرش پرید و جرقه اشک در چشمانش زده شد.

از هول زیاد، زبانش را گاز گرفت که همین باعث شد درد شدید تری نصیبش شود.

با احساس طعم گس خون در دهانش؛ دستش را روی چانه اش گذاشت و درحالی که سخت خودش را کنترل می‌کرد تا اشک نریزد پلک‌هایش را روی هم فشرد.

صدای تق تق کفش‌های مرد، که نشانه پایین آمدنش از پله‌ها بود به گوشش رسید.

چشمان خیس از اشکش را باز کرد و با مردمک های لرزان به
مقابلش نگاه کرد.

با آرامش، همانطور که یک دستش در جیب شلوار پارچه ای
مشکی رنگش بود به پایین آمد و درست روی آخرین پله و بالای
سر د نیز ایستاد.

نگاه هراسانش، بالا تا پایین مرد را رصد کرد. درست از نوک پا تا
فرق سرش!

در نهایت مردمک های لرزانش، روی کت بلند قهوه ای رنگ مردانه
ای، که تا زانوهایش می رسید و آزادانه روی شانه هایش رها شده
بود قفل شد.

ناخودآگاه تنش از ابهت مرد مقابلش لرزید و حتی جرئت نکرد سر
به عقب برگرداند و با آن سه نفر چشم در چشم شود.

آب دهانش را قورت داد و همانطور که سرش پایین بود به چپ و
راستش نگاه کرد؛ چشمش به چاقویش که کنار پله ها افتاده بود
خورد.

ناخودآگاه تنش از ابهت مرد مقابلش لرزید و حتی جرئت نکرد سر
به عقب برگرداند و با آن سه نفر چشم در چشم شود.

آب دهانش را قورت داد و همانطور که سرش پایین بود به چپ و راستش نگاه کرد؛ چشمش به چاقویش که کنار پله‌ها افتاده بود خورد.

با ایده ای که در مغزش جرقه زد، نگاه پر تردیدی به صورتش انداخت.

قبل از این که بخواهد حتی به عواقب کارش فکر کند، به آنی جهشی کرد تا چاقو را چنگ بزند که قبل از این که حتی انگشتش به دسته‌ی چاقو برسد؛ کف کفش براقی روی دستش قرار گرفت. صدای جیغ بلندش هم در گوش خودش زنگ خورد و هم باقی افراد!

هق‌هق کنان، با دست آزادش مچش را چنگ زد و بدنش را به عقب کشید تا رها شود؛ اما فایده نداشت.

زور مرد بیشتر از چیزی بود که فکرش را می‌کرد و با این حرکت دنیز بدتر لج کرد.

پایش را با تمام قدرت فشار داد؛ طوری که صدای قرچ استخوان دخترک در فضا پیچید و باعث شد از درد ناله کند.

روی زانوهایش خم شد و نگاه جدی اش را به صورت غرق در اشک دنیز دوخت.

– kimsin sen! (تو کی هستی؟)

جوابی به حرفش نداد و در عوض مشت های بی جانش را روی ساق پای مرد کوبید و تلاش کرد تا دستش را به عقب بکشد و رها شود.

از طرفی استخوان انگشتانش در حال له شدن بودند و از طرفی دیگر درد شدیدی در کمر و چانه اش پیچیده بود که داشت نفسش را می گرفت.

سکوتش مرد را عصبی کرد؛ طوری که کنترلش را از دست داد. پنجه هایش روی گیسوان از کش بیرون آمده دنیز قرار گرفت و همانطور که پای راستش روی دستش بود، بی مقدمه سرش را به لبه پله کوبید.

رمان شوبات به نویسندگی ملیکا شاهوردی جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و

پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این
رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://BAGHSTORE.NET)